

یک دهیاضی اینجاموج می زند

زن نمی گیری.

یک جایی... بعد هاشم آقا طاقت نیاورد و گفت "پروین می خواهد زنت بدهد. روی حرفش هم حرف نمی زنی."

آه بلندی کشیدم. فکر نمی کردم آبی هم مثل بقیه مجبورم کند ازدواج کنم. تا خواست عذر و بهانه ای بیاورم دیدم آبی دم در است و صدایم می زند که زودتر آماده شوم.

اول صبحی نمی دانستم کجا داریم می رویم. اول رفتیم دم در خانه همسایه و دختر کوچکش را آبی گرفت و با هم رفتیم به سمت مهد کودک. بعد زنگ در رازد و زن مسنی در را باز کرد و بیجه را گرفت. آبی سراغ دختری به اسم سیمین را گرفت و وقتی دم در آمد بی هیچ مقدمه ای گفت: "سیمین جان این برادرم است."

بخ کردم. دیگر به این صراحت نمی شد کسی را معرفی کرد. به لکنت افتادم ولی سعی کردم خیلی طبیعی رفتار کنم. آن دختر هم سرش پایین بود و هیچ نمی گفت. بعد هم برگشتیم خانه. هاشم آقا هنوز نرفته بود سر کار. داد و فریادم بلند شد. کلی از دست آبی دلخور بودم. ساکم را بر داشتیم و همراه هاشم آقا با ماشین سمت تر مینال رفتیم.

نزدیک سی سالم شده بود و همه می خواستند برایم زن بگیرند. حتی خواهر زاده ها و برادر زاده هایم هم دنبال زن برای من بودند. در حالیکه بعد از فوت آقا جان همه امید مادرم به من بود. پیر و ناتوان بود و من همه کارهایش را می کردم. گوش هایم سنگین شده بود. بد اخلاقی می کرد و خیلی وقتها نمی توانست از جا بلند شود. می دانستم هیچ زنی حاضر نمی شود با مادر شوهری در این سن و سال زندگی کند. از طرفی مادرم همیشه می ترسید من هم مثل بقیه بچه هایم زن بگیرم و ماه به ماه به او سرزنش می کردم. برای همین قید ازدواج را زده بودم. آبی پروین تنها کسی بود که بدون این که من کلمه ای با او در دل کنم حرف دل را می دانست و هیچ وقت حرف زن گرفتن را به من نمی زد. اما آن شب وقتی رختخوابم را انداخت گفت: "محسن جان صبح قبل از این که برگردی گرگان با تو یک کاری دارم."

صبح زود صدای رادیوی هاشم آقا بیدارم کرد. بعد هم دیدم آبی پروین چادر مجلسی اش را سر کرده و منتظر من است. گفت: "باید برویم

تازه از گرگان رسیده بودم مشهد... دیر وقت بود و حسابی خسته بودم. به آبی پروین گفتم می خواهم بخوابم زودتر رختخواب مرا بیداز. می دانستم هاشم آقا بیاید خانه می خواهد تا دیر وقت مرا بیدار نگه دارد تا باهم فوتبال نگاه کنیم و من اصلاً نای بیدار ماندن را نداشتم.

آبی هاشم آقا زندگی خوب و آرامی داشت هر چند خداوند به آنها بچه ای نداده بود و از این بابت همیشه یک غم بزرگ در نگاه آنها بود اما از بقیه خواهر و برادرهایم زندگی بهتری داشتند. هیچ وقت ندیده بودم هاشم آقا از گل ناز کتر به آبی بگوید و از بچی فکر می کردم من هم اگر یک روز زن بگیرم مثل هاشم آقا می شوم.

در خانواده پر جمعیت ما آخرین بچه من بودم که مادرم در ۴۵ سالگی مرا به دنیا آورده بود. بقیه خواهر و برادرها از دواج کرده بودند و در مشهد زندگی می کردند. ولی آقا جان از وقتی باز نشسته شد برگشت گرگان و من همه عمرم را در گرگان گذراندم. هر وقت به مشهد می رفتم فقط در خانه آبی پروین احساس آرامش می کردم. نه سر و صدایی بود و نه کسی بهم گیر می داد که چرا

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

همه چیز در عرض سه روز به هم خورد. باور تان نمی شود. داشتم لباس عروسی ام را پرو می کردم که مجید زنگ زد و گفت همه چیز تمام شده است. خواهرش همراه بود. رنگش پرید. نمی دانست چطور موضوع را برایش توضیح بدهد. فقط گفت فعلاً دست نگه داریم تا ببیند داستان از چه قرار است.

خودم هم گیج بودم. صدای فریاد مجید بعد از یک ساعت هنوز توی گوشم بود. بالحن بسیار بدی به من گفت که نمی خواهد با یک زن حقه باز زندگی کند! یک ماه از عقد من می گذشت. همه چیز با سرعت باد داشت ویران می شد. وقتی مجید به خواستگاری ام آمد دو سه ماهی طول کشید تا جواب مثبت دادم. خانواده های ما خواستند همه چیز طبق اصول پیش برود. تحقیق هایشان را انجام بدهند. رفت و آمدها انجام شود و بعد در یک روز مبارک عقد کنیم.

پدرم هم شرط کرد که دختر عقد کرده اش را بیش از سه ماه در خانه نگه نمی دارد. برای همین از روزی که عقد کردیم به فکر تدارک عروسی بودیم. همه چیز خوب بود. مشکلات کوچکی وجود داشت ولی اصلاً اهمیتی نداشت. مادرم می گفت مجید معاشری نیست. خواهر مجید هم

تمام سالهایی که در دانشگاه بودم مهران را می دیدم. سلام و علیک ساده ای می کردم و رد می شدم. تا اینکه برای یکی از پروژه های دانشگاه به یزد رفتیم



همه چیز با سرعت باد جا بجا شد

بودیم. یک بار هم به من پیشنهاد دوستی داد. قبول نکردم. اصلاً به خانواده مانمی خوردند. از آن بچه های بالای شهر بود که فکر می کرد دنیا مال اوست. بعد پیغام داد که قصد ازدواج دارم و من باز جواب رد دادم. ماجرا همین جا تمام شد. تمام سالهایی که در دانشگاه بودم مهران را می دیدم. سلام و علیک ساده ای می کردم و رد می شدم. تا اینکه برای یکی از پروژه های دانشگاه به یزد رفتیم. همه دانشجو ها با هم بودند. فقط از بناهای تاریخی دیدن می کردیم و سرمان گرم کارمان بود. عکسهای یادگاری گرفتیم و وقتی به تهران برگشتیم مهران باز دوباره سعی کرد به من نزدیک شود. حتی یک بار خواهرش به

مدام ایراد حجاب مرا می گرفت ولی کسی قصد به هم زدن این عروسی را نداشت.

آن روز وقتی به خانه رسیدم دیدم غوغایی به پا شده. پدرم عصبانی بود و مادرم رنگ به صورت نداشت. اولین سوالی که از من کردند گفتند تو پسری به اسم مهران می شناسی؟

انگار دنیا دور سرم چرخید. مهران از کجا پیدایش شده بود؟ اینها چه می گفتند؟ پدرم فقط داد و فریاد می کرد. مادرم سعی می کرد پدر را آرام کند و عمه اشرف که آنجا بود مرا فرستاد توی آشپزخانه و در را بست تا من سیرت پاییز داستان را برایش تعریف کنم. گفتم یک نفر به اسم مهران می شناسم. در دانشگاه همکلاسی